

## پیرزن و آرزو

روزی و روزگاری بود که خداوند یوسف زیبا را پیامبر مردم کنعان کرده بود. برادران یوسف از روی حسادت، او ...



روزی و روزگاری بود که خداوند یوسف زیبا را پیامبر مردم کنعان کرده بود. برادران یوسف از روی حسادت، او را به هوای بازی با خود بردند و در چاه انداختند. بعد هم پیراهن یوسف را با خون کبوتری رنگین کردند و پیش پدرشان بردند و گفتند: #171;پدر گرگ برادرمان یوسف را درید و خورد!&#171;

یوسف نوجوان در چاه بود و از خدا کمک می خواست. از قضا کاروانی از بازرگانان از کنار چاه

می گذشتند. آنها نشسته بودند. دلوی درون چاه انداختند تا آب بکشند. دلو که بیرون آمد، یوسف ماه چهره را با خود آورده بود. بازرگانان که یوسف را دیدند، سر از پا نشناخته، او را با خود به بازار بردند. بازرگانان مصری می خواستند یوسف پیامبر را به بهای گرانی بفروشند.

یوسف به محل خرید و فروش بردگان رسید. بازرگانان یوسف زیبا روی را در برابر دیدگان مردم شهر قرار دادند. خیلی زود آوازه یوسف ماه چهره به گوش این و آن رسید. پیر و جوان و مرد و زن به سوی بازار شهرسرازیر شدند. آنها دوست داشتند یوسف را که از زیبایی او خبرها شنیده بودند، ببینند، هرچه که پولی برای خریدن یوسف نداشتند.

بازرگانان یوسف را در جایی قرار دادند که همه بتوانند او را ببینند بعد هم از خریداران خواستند که بهای خرید یوسف را بگویند. هر کس بیشتر پول می داد، می توانست یوسف را بخرد.

یکی گفت: #171;صد سکه طلا...&#171;

-نه کم است

دومی گفت: #171;دویست سکه...&#171;

-باز هم کم است...

-سیصد پانصد-هزار سکه...

-باز هم بیشتر! یوسف بیش از این ها ارزش دارد.

هر چه می گذشت، قیمت یوسف پیامبر بالاتر می رفت؛ ولی کسی نمی توانست صاحب او شود. همه میان خریداران یوسف بالا گرفت. یک دفعه پیرزنی صدا زد: #171;راه را باز کنید، من می خواهم یوسف را بخرم!&#171; صداها خاموش شد. همه به سویی نگاه کردند که پیرزن می آمد، پیرزن پیش آمد روبه روی یوسف ایستاد نگاهی به او انداخت و پرسید: #171;قیمت این غلام چند است؟!&#171;

یکی از بازرگانان گفت: #171;بگو چه قدر داری؟ بعضی صداها سکه داشتند اند و نتوانسته اند یوسف را بخرند!&#171;

پیرزن کلاف نخ ریخته را به بازرگان نشان داد و گفت: #171;من فقط همین را دارم، آیا یوسف را به من می فروشی؟!&#171;

فریاد خنده همه به آسمان بلند شد. بازرگان گفت: #171;چه می گویی پیرزن! بزرگانی آمده اند صداها سکه طلا بدهند، ما یوسف را نمی فروشیم، تو آمده ای با یک کلاف نخ یوسف را بخری؟!&#171;

پیرزن با آرامش و خونسردی گفت: #171;خودم هم می دانم که نمی توانم یوسف را بخرم؛ ولی دوست دارم همه بگویند که این پیرزن هم جزو خریداران یوسف است!&#171;

اگر کسی چیزی را که دیگران دوست دارند به دست بیاورند، با نداشتن توانایی مالی آرزوی آن را داشته باشد، این ضرب المثل حکایت حال او می شود.